

طوفان‌های تازه‌ای در خود می‌پروراند؛ و هوای ناپایدار در پیچ و تاب اضطراب می‌لرزید. يك بی‌نظمی مداوم. روح‌های مرده که بار دیگر به زندگانی رو می‌آوردند، در این روح‌گدازان به هم تصادم می‌کردند... این جا، میراث خطرناک پدری، آرزوهایی که معمولاً فراموش گشته و به خواب رفته بودند. ناگهان همچون موجی از اعماق سر بر می‌آوردند. آن جا نیروهایی ناساز: غرور اخلاقی، سودای پاک، و آن سودای دیگر. سودای استقلال، که آنت تاکنون مزاحمت ناشکیبای آن را در پیوندش با سیلوی آزموده بود، و پیشاپیش هم با نگرانی حس می‌کرد که روزی موجب برخوردی دردناک‌تری با عشق خواهد شد. در طول روزهای زمستان، همه این تلاش درونی، او را به خود مشغول می‌داشت. روحش که مانند نوچه پروانه در پبله روشنایی مه‌گرفته‌ای زندانی بود، به رؤیای آینده خود فرو رفته بود، گوش به زمزمه رؤیای خود داشت...

ناگهان زیر پایش خالی می‌شد. گاه گاه، همچنان که پاییز گذشته در بورگونی، وقفه‌هایی در شعورش پدید می‌آمد، نوعی خلاء که شخص در آن غرق می‌شود... خلاء؟ نه، این لحظات خالی نبود؛ ولی در واقع چه بود که روی می‌نمود؟... این پدیده‌های شگرف که پیش از این ده ماهه اخیر در او دیده نمی‌شد و شاید هم اصلاً وجود نداشت، به ویژه در بحران سودای تابستان در او درگرفته، اینک فراوان‌تر گشته بود. آنت دریافت مبهمی داشت که این غرقاب‌های وجدان گاه در شب به هنگامی که او خفته است دهن می‌گشاید... خواب‌های سنگین سباتی... وقتی که او از چنان خوابی به در می‌آمد، گویی از جای بسیار دوری باز آمده است؛ کم‌ترین یادی از آن به جا نمی‌ماند؛ و با این همه دغدغه‌ای در او بود که حوادث خطیری بر او گذشته است، دنیاها، چیزهای بی‌نامی روی نموده است، فراتر از هر چه به دیده خرد مجاز و تحمل‌پذیر می‌نماید. چیزهایی حیوانی و در همان حال برتر از آدمی، بدان سان که در غول‌های یونان باستان و در ناردان‌های سنگی کلیساها تصویر کرده‌اند. گلی بی‌شکل، که به انگلستان می‌چسبید. حس می‌کرد که همچنان زنده به این ناشناخت رؤیاها به هم پیچیده است. اندوهی، شرمی، کَرخی گرم نوعی همدستی بر او سنگینی می‌کرد که نمی‌توانست به تعریف درآید. تنش از آن به بوی گسی آغشته می‌گردید که روزها و روزها شنیده می‌شد. گویی رازی بود که در میان نقش‌های گریزبای روز با خود حمل می‌کرد، رازی نهفته در پس در پشته‌پیشانی

صاف، برکنار از هر اندیشه، با چشمانی بی‌اعتنا که به درون می‌نگریستند، دست‌ها مؤدبانه روی شکم چلیپا شده، - دریاچه‌ای خواب زده...

این رؤیای مداوم را آنت به هر جا که می‌رفت با خود می‌برد: در رفت و آمد کوجه‌ها، در کرخی تالارهای درس و کتابخانه‌ها، در ابتدال دل نشین گفت و شنود مجالس که از يك جو مغالزه و طنز چاشنی دارد. در شب نشینی‌ها چه بسا که متوجه نگاه غایب این دختر جوان می‌شدند که بی‌خود لبخند می‌زد، آن‌هم کم‌تر به آنچه با وی می‌گفتند تا به حکایتی که در دل با خود می‌گفت، به تصادف چند کلمه‌ای درگذر می‌قایید و بار دیگر دور می‌شد، بسیار دور، و معلوم نبود گوش به نوای کدام پرندگان نهفته در قفس درونی خود دارد.

نواهای این جمعیت کوچک درونی چندان پر هیاهو بود که يك روز، هنگامی که سیلوی محبوب در برابرش بود و می‌خندید و با پرچانگی دل‌آویز خود منگش می‌کرد، آنت ناگهان پی‌برد که گوشش به وی نیست. ها، می‌گفت... سیلوی چه به او می‌گفت؟... و سیلوی متوجه این نکته شد و با خنده به او تشر زد:

- تو که خوابیده‌ای، آنت، خوابیده‌ای!

آنت انکار می‌نمود.

- چرا، چرا، خودم دیدم، مثل اسب‌های پیر درشکه ایستاده خواب می‌بینی. شب‌ها را به چه کارهایی سر می‌کنی؟
- پررو!... اگر من هم درباره شب‌های تو پیرسم؟...
- شب‌های من؟ می‌خواهی بدانی؟ بسیار خوب! حالا برایت حکایت می‌کنم. حوصله‌مان سر نخواهد رفت.

آنت که دیگر یکسره بیدار گشته بود، خنده‌کنان می‌گفت:

- نه! نه!

و دست خود را بر دهان خواهر می‌گذاشت. اما سیلوی خود را رها می‌کرد و سر آنت را می‌گرفت و در چشمانش خیره می‌شد:
- این چشم‌های خوشگل خواب گرده‌ها را... بگذار ببینم چه توش هست... خواب چه می‌بینی، آنت؟ بگو! بگو! چه خواب می‌بینی! برایم حکایت کن! زودباش، حکایت کن!

- چه چیز را می‌خواهی حکایت کنم؟

- بگو به چه فکر می‌کردی.

آنت سر باز می زد، ولی سرانجام همیشه گردن می نهاد. برای هر دوشان این کار با لذت شدید محبت - و شاید هم خودخواهی - همراه بود که همه را برای هم بازگو کنند. هیچ از آن خسته نمی شدند. آنت می کوشید تا سر رشته رویاهای خود را پیدا کند، آن هم خیلی کم تر به خاطر سیلوی و بیش تر برای سبک باری خودش. او، هر چند به دشواری، ولی با وسواسی فراوان و لحنی جدی که سیلوی از آن پوفی به خنده می افتاد، همه اندیشه های دیوانه وار خود را شرح می داد. - اندیشه هایی ساده دلانه، خوش باورانه، بی سروته، گستاخانه، و حتی گاهی... سیلوی که وانمود می کرد از شنیدن شرم دارد، با نحاشی می گفت:

- خوب، خوب، آنت!... راستی، وقتی که به آن یکی دنده می افتی...

زندگی درونی خود او شاید کم تر از این شگرف نبود. - (نه کم تر و نه بیش تر از آنچه در همه ماست)، - ولی او خود بدان پی نمی برد و علاقه ای هم بدان نداشت. موجود کوچکی بود با سرشتی عملی که به آنچه می دید و لمس می کرد، به رویای معقول و مبتذل زندگی دم دست خود، یک بار برای همیشه باور داشت و هر چیزی را که می توانست باورش را آشفته سازد به عنوان چیزی بی معنی کنار می زد.

سیلوی، هنگامی که به سخنان خواهرش گوش می داد، از ته دل می خندید. راستی، این آنت، بین هیچ می شد تصور کرد! با آن سر و روی معصومانه اش، گاه با چه لحن جدی چه حرف های گنده ای می زد. و با این همه از چیزهای بسیار ساده ای که همه کس می دانست چه می رمید. و با یقین خنده آوری عقیده خود را با سیلوی در میان می نهاد. و نازه، خدا می داند چه اندیشه های بی سر و تهی از مغزش می گذشت!... سیلوی خواهرش را موجودی بغرنج، بسیار دوست داشتی، سخت خنده آور و اوه! عجیب بی دست و پا می یافت. و آن آزار همیشگی اش که برای چیزهایی که کافی است انسان وا بدهد و به هوای دل خود رفتار کند، هزار نگرانی و اشکال برای خود می تراشید.

آنت می گفت:

- آخر، در يك زمان، آدم نیم دوجین هوا در دلش هست!

و سیلوی جوابش می داد:

- خوب، این که بامزه است. انگار جشن شیربفور^۱.
 آنت گوش های خود را می گرفت و می گفت:
 - وادا واه!

- من که غش می کنم بر اش. - چهار تا چرخ فلک، صدای تیراندازی، بوق
 تراموای ها، چند تا ارگ بخار، و دیگر زنگ، دیگر سوت، و مردم که همه با هم
 فریاد می کشند، و حرف هم را نمی توان شنید، و خود آدم که بلندتر از همه داد
 می زند، هممه و خرخر، صدای خنده، انسان می غلتد و می رود، دلش وا
 می شود...

- های، بچه و لگردد!

- ولی تو اعیان زاده، خودت - همین حالا گفתי - خودت این جور هستی! اگر
 خوشت نمی آید، کاری ندارد، مثل من بکن. من همه چیزم مرتب است. هر چیزی
 به جای خود. هر کاری به نوبت!

و بی شك سیلوی راست می گفت. هر قدر هم که در میدان دانفر^۲ یا در مغز
 کوچکش هیاهو در گرفته باشد، هم در این جا و هم در آن جا، سیلوی می توانست
 حواس خود را جمع دارد. در پیچیده ترین بی نظمی ها، می توانست بی درنگ نظم
 برقرار کند. می دانست چه گونه باید همه نیازهای گوناگون خود را با یکدیگر
 هماهنگ سازد، هم نیازهای دل و هم از آن تن، هم نیازهای زندگی اجتماعی و
 هم آنچه جز این بود. هر کدام در جای خود. تا جایی که آنت به او می گفت:

- مثل يك مبل كشودار... - و میز تحریر سبك لویی پانزدهم را که نامه های
 پدرش زمانی در آن نهاده بود و به وی نشان می داد، - بین، تو مثل این هستی!...

سیلوی خندان و با زیرکی در جواب می گفت:

- بله، به من شبیه بود...

(و منظورش نه آن مبل بلکه پدرش بود.)

.... در اصل، دختر واقعی اش منم...

می خواست آنت را سر لج بیارد. ولی آنت دیگر «دم لای تله نمی داد». دیگر

۱: Lion de Belfort، منظور شیر بلفور Belfort است. مجسمه ای است از يك شیر، کار بارتولدی، به
 یادبود دفاع قهرمانانه شهر و دژ بلفور در برابر آلمانی ها در جنگ ۱۸۷۰ کیه ای از این شیر در میدان
 دانفر روشروی Denfert - Rochereau پاریس نصب شده است.

برای وراثت پدر حریص نبود. سهمی از آن داشت و به رغبت آماده بود که واگذارش کند. میراث پدری، در پاره‌ای روزها، مهمان رویهم مزاحمی برایش بود.

چند و چویش را نمی‌دانست؛ ولی، در این يك سال آخر، آنت اطمینان هوش منطقی و تعادل پاهای استوارش را که محکم در جهان واقعیت کاشته شده بود از دست داده بود؛ و نمی‌دانست چه گونه خواهد توانست بار دیگر آن را باز یابد. آماده بود بهای هنگفتی بپردازد تا بتواند پوتین‌های کوچک سیلوی را به پا کند، و مانند او بی‌هیچ دودلی با قدم‌های مصمم پاشنه‌های آن را روی زمین به صدا درآورد. آنت خود را به زندگی هر روزه، به زندگی همه کس و همه وقت، به اندازه کافی پای بند نمی‌دید. برخلاف خواهر خود، بیش از اندازه سرگرم هستی درونی خود بود، و نه چندان سرگرم آن هستی که بیش چشم آفتاب می‌باید. و بی‌شک تا زمانی که به کام دام بزرگ فعالیت جنسی نیفتاده باشد، کار بر همین منوال خواهد بود. - دامی که خیال بافان زودتر از دیگران و با خامی بیش‌تری در آن گرفتار می‌آیند. ساعت کمینکاری فرا می‌رسید. دام آماده می‌شد...

ولی برای جانی اندک مایه وحشی‌منش، آن هم از خانواده درندگان بزرگ، آیا خود همین دام کافی است که مدتی دراز گرفتارش بدارد؟...
و تا بی بردن به این نکته، آنت گرد دام می‌چرخید، البته بی آن که بدان توجه داشته باشد؛ چه، اگر توجه می‌داشت، با سرکشی و خشم خود را وایس می‌کشید. - اما اهمیت ندارد؛ هر يك از قدم‌هایش او را به دام نزدیک می‌کرد...

دیگر او می‌بایست در دل اعتراف کند: او که سال گذشته تظاهر به اطمینان بی‌دغدغه رفیقانه‌ای در برخورد با مردان می‌کرد، - بی‌شک رفیقی کم و بیش عشوه‌گر و مهربان، اما بی‌اعتنا، چه، به نظر می‌رسید که نه چیزی از آنان می‌خواهد و نه ترس از ایشان دارد، - اکنون آن‌ها را به چشم دیگری می‌نگریست. خود را در موقعیت مشاهده و انتظار آشفته‌ای نگه می‌داشت. پس از آن ماجرای تولیو، آرامش گستاخ و زیبای خود را از دست داده بود.

اکنون دیگر می‌دانست که از آن‌ها چشم پوشیدن نخواهد توانست؛ و از یادآوری سخنان بچگانه خود درباره زناشویی، همان لبخند پدر بر لبانش نقش

می‌بست. آرزوی سودایی همچون زنبور نیش خود را در تنش به جا گذاشته بود. پاکدامن و سوخته هوس، ساده دل و آگاه، آنت از آرزوهای خود خبر داشت؛ و گرچه آن‌ها را در زوایای تاریک اندیشه‌اش واپس می‌زد، آن‌ها نیز با سردرگمی که در باقی اندیشه‌هایش وارد می‌کردند حضور خود را بر او محسوس می‌نمودند. فعالیت فکریش سراسر از نظم افتاده بود. نیروهای تعقلش فلج گشته بود. هنگام کار - خواندن یا نوشتن - خود را کاسته می‌یافت. جز به بهای تلاشی بیرون از اندازه، نمی‌توانست ذهن خود را دربارهٔ موضوعی تمرکز دهد؛ و ز آن پس هم یکسر فرسوده و بیزار بود. و هر چه می‌کوشید فایده نداشت. گره توجهش پیوسته باز می‌شد. در همهٔ اندیشه‌هایش ابر و مه توهم نفوذ می‌کرد. هدف‌های بسیار صریحی که در برابر هوش و استعداد خود نهاده بود، - هدف‌هایی بیش از اندازه صریح و بیش از اندازه روشن - در میان مه محو می‌شد. و راه راستی که می‌بایست بدان رهنمون شود، هر لحظه قطع می‌گردید. آنت با دل‌سردی می‌اندیشید:

- هرگز نخواهم رسید.

او که پیش از این از سرِ غرور همهٔ استعدادهای معنوی مرد را به زن نسبت می‌داد، اکنون سرافکنده با خود می‌گفت:

- در اشتباه بوده‌ام...

زیر تأثیر خستگی که جانش را می‌فشرده، اینک (به حق یا به باطل) به پاره‌ای ضعف‌های دماغی زن اذعان می‌کرد، - ضعف‌هایی که شاید به سبب قرن‌ها ناآمختگاری زن باشد به اندیشه بی‌غرضانه، به آن فعالیت فکری عینی و رسته از خویش که لازمهٔ دانش یا هنر واقعی است، ولی به احتمال بیش‌تر باید معلول وسوسه‌گنگ غریزه‌های بزرگ مقدسی باشد که طبیعت ذخیرهٔ سرشار و سنگینی از آن در زن به جا نهاده است. آنت حس می‌کرد که تا تنهاست ناقص است: ناقص در هوش و تن و قلب. ولی از این دو نقص آخری هر چه کم‌تر با خود سخن می‌گفت، چه اندیشه‌اش را بیش از اندازه به خود معطوف می‌داشتند. او در چنان مرحله‌ای از زندگی بود که دیگر بی‌یاری نمی‌توان به سر برد. و از این بابت، زن باز کم‌تر از مرد؛ زیرا در او عشق نه تنها دلدار بلکه مادر را برمی‌انگیزد. اما زن خود بدان پی نمی‌برد: در او این دو گرایش در احساس یگانه‌ای مستحیل می‌شوند. بی‌آن که هنوز آنت اندیشهٔ خود را روی کسی

متمرکز کند، نیاز آن که خود را به موجودی، هم نیرومندتر و هم ناتوان تر، بدهد تا در میان بازوان خود بگیردش و از پستانش بنوشد، قلبش را می انباشت. و او از چنین تصویری، از فرط مهربانی سست می شد؛ می خواست که همه خون تنش، به شیر مبدل شود تا نثار کند... بنوش!... ای محبوب من!...

همه را نثار کند!... نه! آنت نمی توانست همه را نثار کند. بدین کار مجاز نبود... همه را نثار کند!... آری، شیرش، خورش، تنش و عشقش را... ولی همه را؟ همه روحش را؟ همه اراده اش را؟ آن هم برای سراسر زندگی؟... نه، چنین کاری را می دانست که هرگز نخواهد کرد. اگر هم می خواست نمی توانست. چیزی را که از آن خود ما نیست، روح آزاد را - نمی توان نثار کرد. روح آزاد من از آن من نیست. این منم که از آن روح آزادم هستم. من در آن نمی توانم تصرف کنم... حفظ آزادی خود بسی مهم تر از آن است که حق باشد، وظیفه دینی است.

در این اندیشه های آنت اندکی از صلابت اخلاقی موروثی مادرش بود. ولی در او همه چیز خصلتی سودایی به خود می گرفت؛ با خون پرتوان خود به انتزاعی ترین اندیشه ها می توانست گرما ببخشد... «روحش!»... این واژه جهان بینی «پرتستان!» (و این آنت بود که چنین می گفت... و غالباً آن را به کار می برد!) آیا دختر رانول ریوی بر جز يك روح نداشت؟ آنت يك رمه روح داشت، و از آن میان سه چهار تا که بر و بالای رسایی داشتند و همیشه هم با یکدیگر نمی ساختند...

چیزی که بود، این پیکار درونی در محیطی نامشخص جریان داشت. آنت هنوز مجال آن نیافته بود که این - راهای ناساز را به آزمون بگذارد، مخالفتشان با هم هنوز رنگ يك بازی فکری داشت، پرشور و تا اندازه ای دل انگیز، اما بی خطر. آنت مجبور نبود که تصمیمی بگیرد؛ می توانست تفتن کند و در اندیشه این یا آن ردل را به آزمایش بگیرد.

این موضوع، میان او و سیلوی، مایه بحث های خوش مزه ای بود، - بحث درباره گرفتاری های دل که دل جوان در مراحل بی کاری یا انتظار آن را سخت خوش دارد، تا روزی که واقعیت، بی آن که پروای نقشه های زیرکانه وی کند، ناگهان به جای او تصمیم می گیرد. - سیلوی نیاز دوگانه آنت را بسیار خوب درک می کرد؛ ولی، تا آن جا که مربوط به خود او بود، در آن هیچ گونه تضادی نمی دید؛

کافی بود که آنت هم از او پیروی کند: هر وقت که خوش داشت دوست بدارد و هر وقت که خوش داشت آزاد باشد...

آنت سر تکان می داد:

- نه!

- چه! نه؟

آنت از گفتار بیش تر سر باز می زد.

سیلوی به ریشخند می گفت:

- می خواهی بگویی که این کار رویهم برای خودم خوب است؟

آنت به انکار فریاد می کشید:

- نه، جانم. خودت که خوب می دانی، تو را من همین جور که هستی دوست

دارم.

ولی سیلوی چندان اشتباه نمی کرد. آنت، از محبتی که داشت، (در عین آن که آهسته آه می کشید) از قضاوت درباره عشق های آزاد سیلوی سر باز می زد.

اما در مورد خود، حتی تصورش را نفی می کرد. و این تنها پرهیزگاری میراث مادری اش نبود که در این کار لکه ننگی می دید. سرشت «یکپارچه» اش، خود همان آرزوی پرمایه اش بود که از خرده خرده به کار رفتن امتناع داشت. با همه

کشش مبهم يك زندگي شهوی نیرومند، در این لحظه از زندگی برای آنت محال بود که بی سرکشی و طغیان، اندیشه عشقی را به خود راه دهد که در آن تمامی

وجودش، همه حواس و قلب و اندیشه اش احترامی که به خود می گذاشت و احترامی که برای آن دیگری داشت، همراه جهش مذهبی روح سودازده اش، با

هم به مهمانی خوانده نشده باشند. تن را نثار کردن و اندیشه را برای خود نگه

داشتن، - نه، همچو چیزی نمی توانست باشد. این خیانت می شد... پس تنها يك راه باقی می ماند، زناشویی، عشق یگانه؟ آیا، برای کسی همچون آنت، چنین

رؤیایی امکان پذیر بود؟

امکان پذیر بوده باشد یا نه، زبانی نداشت که پیشاپیش درباره آن به رؤیا فرو رود. و آنت خود را از آن محروم نمی داشت. - او اینک به حاشیه جنگل نوجوانی

رسیده بود، به آن لحظه زیبای نهایی که در آن، جوان، در حالی که هنوز از سایه و سرپناه رزیاها برخوردار است، می بیند که در آفتاب دشت جاده های سفید

طولانی به رویش باز می شود. بر کدام يك از آنها قدم خواهیم نهاد؟ شتابی در

انتخاب نداریم. روح، خندان خندان، درنگ می کند، و همه شان را برمی گزیند. -
 دختری جوان و خوش بخت، برکنار از دغدغه های مادی، دختری که فروغ عشق
 از او می تراود، با آغوش پر از خرمن امیدها، می بیند که امکان بیست زندگی
 گوناگون به قلبش عرضه می گردد؛ و حتی پیش از آن که از خود بپرسد:
 - «کدام است آن که من ترجیح می دهم؟»

همه بافه را برمی گیرد تا نفس بکشد. آنت، در تصور خود، لذت روزگار
 آینده را که با فلان یار و فلان یار و فلان یار دیگر به سر رود یک به یک می چشید،
 و میوه گاز زده را کنار می گذاشت، به سراغ دیگری می رفت و بار دیگر به اولی
 باز می گشت، و در همان حال دست به میوه سوم می کشید، - بی آن که درباره
 هیچ کدامشان تصمیم بگیرد. - سال های دودلی، که در آغاز توأم با خوش بختی
 است و پر شور، اما به زودی خستگی هایی نیز در برخواهد داشت، و
 دل سردی های توان فرسا، و گاه هم تردیدهای نومیدکننده.

بدین سان آنت زندگی خود، زندگی های آینده خود را در خیال می دید.
 انتظار نامشخص آن را تنها با سیلوی در میان می نهاد. و سیلوی از تصمیم های
 کام خواه و نگران خواهرش تفریح می نمود. او خود کم تر با این حالات آشنایی
 داشت: زیرا عادتش بیش تر آن بود، - و برای ماندن آنت بدان مباهات هم
 می کرد، - که پیش از انتخاب تصمیم بگیرد؛ بی درنگ تصمیم بگیریم، بعد همیشه
 فرصت انتخاب هست...

و با لاف و گزافی که در او بود و می گفت:

- دست کم انسان می داند از چه حرف می زند؟

آنت، در مجالسی که می رفت، با موفقیت های بزرگی روبه رو می شد. بیش تر
 جوان ها به او خوش آمد می گفتند. دختران جوان، که بسیارشان از او خوشگل تر
 بودند، این را از او خیلی منت نداشتند. انگیزه رنجش ایشان خاصه از آن رو
 بیش تر بود که به نظر نمی رسید آنت برای پسند افتادن خیلی به خود زحمت
 بدهد. پریشان حواس و اندکی بی تفاوت، آنت هیچ کاری نمی کرد تا علاقه
 مردانی را که به سراغش می آمدند به سوی خود بکشد یا خودخواهیشان را
 نوازش کند. آسوده در یک گوشه سالن جا می گرفت، و بی آن که به نظر رسد که

از حضورشان خیر دارد، می گذاشت که به سوش بیایند، لبخند زنان گوش به سخنانشان می داد (گرچه هرگز اطمینانی نبود که به راستی شنیده است)، و هنگامی که پاسخ می گفت از دایره حرف های دل پسند پیش پا افتاده کم تر بیرون می رفت. با این همه جوان ها، - از اعیان زاده و زنباره و جوان های ساده و بی غش، - همه به سوش می آمدند و می کوشیدند تا به دامش بکشند.

دخترانی که به او حسد می ورزیدند مدعی بودند که آنت دست خود را پنهان نگه می دارد، و بی تفاوتی چیزی جز حيله گری يك لوند کار آزموده نیست؛ و بدین نکته اشاره می کردند. که وقار اندکی سرد رخت و آرایش آنت چندی است که جای خود را به توالت های برازنده داده است که - به گفته ایشان - مایه های غریب آن می توانست ملالی را که از زشتی خواب آلود او به دل می نشست چاشنی بخشد. و آنان که زبان گزنده ای داشتند می افزودند که جوانان را بیش تر دارایی اوست که جلب می کند تا چشمانش. - اما آنچه مربوط به آرایش او بود، نیرنگ دل آویز آن را نمی بایست به آنت نسبت داد؛ همه چیز آن کار سلیقه و هوش سیلوی بود. از سوی دیگر، بی شك آنت «لقمه چربی» بود؛ اما اگر جوانانی که گرد آنت بودند آن را البته به حساب می آوردند، تظاهر این امر بیش تر در آن مایه احترامی بود که در رفتار خود با او نشان می دادند. آنت هرگاه دارایی کم تری می داشت، جوان ها با دلیری باز بیش تر دنبالش می کردند.

جاذبه آنت سرچشمه عمیق تری داشت. بی آن که عشوه گر باشد، غرایزش به اندازه کافی یاریگرش می شدند. غرایزی نیرومند و سرشار که نیازی بدان نبود که گفته شود چه بایدشان کرد؛ عملشان استادانه بود، زیرا اراده در آن دخالتی نداشت. آنت، همچنان که لبخند زنان، کرخ گشته و گویی در زندگی درونی خود نشست کرده، خود را به دست امواج دل نشین خیالات نامشخص رها می کرد - و این مانع وی نبود که ببیند و بشنود، - تنش با حالتی مبهم و شهوتناک به جای او سخن می گفت. از چشمانش، از دهانش، از پیکر تازه و نیرومندش و از جوانی وجود سرشار از عشقش که به گلیسین^۱ پرشکوفه می مانست، جاذبه پرتوانی می تراوید. افسون او چنان نیرومند بود که به دیدن او هیچ کس - مگر آن که خود، زن بوده باشد - به فکرش نمی رسید که بگوید زشت است. با آن که کم سخن بود،

1: Glycine.

در همان گفت و گوهای سرسری، چند کلمه‌ای که جا به جا از دهانش بیرون می‌آمد کافی بود تا افق‌های فکری نامعهودی در اذهان سر برآرد. از این رو آنت به همان اندازه آرزو را در آنان که در جست و جوی گنج‌های روحی بودند برمی‌انگیخت که در کسانی که در تن و اندام خواب‌آلود - همچون آب‌های راکد - او اندوخته‌های لذتی می‌دیدند که از خود بی‌خبر مانده است.

او گفتی که نمی‌بیند؛ ولی بسیار خوب می‌دید. و این استعدادی است زنانه که در آنت درون بینی پرتوانی تکمیلش می‌کرد. - چیزی که بیش تر اوقات خاصاً يك نیروی زندگی شدید است، و زبان دیگری را بی‌پایمردی حرکات یا گفتار درمی‌یابد. گاه گفتی که حواسش به جای دیگر است، و در همان زمان گوش فرا می‌داد. به جنگل پرسایه دل‌ها او و آن‌های دیگر همه در پی شکار بودند. هر کس ردّ شکار خود را می‌جست. و آنت، پس از آن که يك چند دودل ماند، ردّ شکاری را برای خود برگزید.

جوانانی که او می‌بایست از میانشان یکی را برگزیند، به همان بورژوازی ثروتمند و زیرک و فعال و دارای اندیشه‌های پیش‌رو - دست کم به گمان خودشان - تعلق داشتند که راثول ریوی بر نیز در زمان خود یکی از افراد آن بود. شمارهٔ این گروه بورژوازی پس از گردباد ماجرای دریفوس کم بود. ماجرا مردانی از محیط‌های فکری گوناگون را که در غریزهٔ عدالت اجتماعی اشتراک داشتند به هم نزدیک کرده بود. و این غریزه، چنان که بعدها همه دیدند، چندان هم پایدار نبود. ستم اجتماعی برایش به همان يك ستم محدود ماند. از هزاران نمونهٔ آن یکی خود راثول ریوی بر، که بی‌دادی‌های جهان خوابش را نمی‌آشفته، و نه همان، بلکه هنگامی هم که سلطان عثمانی در خاموشی اروپای سازشگر با خونسردی دست به نخستین کشتار ارمنیان می‌زد، توانسته بود بی‌هیچ آشوب وجدان معاملات پر بهره‌ای با سلطان بکند، و با این همه ماجرای دریفوس سخت و صمیمانه منقلبش کرده بود. خوب، نباید از مردم بیش از اندازه توقع داشت! مردم اگر در زندگی يك بار در راه عدالت مبارزه کنند، دیگر از نفس می‌افتند. اوه! دست کم روزی در زندگی خود عادل بوده‌اند. و باید از ایشان منت داشت. به هر حال خودشان از خود معنون‌اند. معاشران ریوی بر، خانواده‌هایی که پسرانشان

امروز دل باخته آنت بودند، درباره شایستگی های خود در مبارزه قهرمانی حق و عدالت، و نیز درباره یهودگی هرگونه تلاش تازه ای برای تجدید این شایستگی ها کم ترین شکی نداشتند. دست ها به کش نهاده، يك بار برای همیشه، گروه هواخواه پیشرفت بودند و همچنان باقی می ماندند.

با روحیه ای نسبتاً آرمیده در زمینه بین المللی، آن هم در لحظه گذرایی که مبارزات خانگی آتش کینه توزی میان ملت ها را خاموش کرده بود - بگذریم از کهنه نیم سوز دشمنی با انگلیسیان که به سبب جنگ بوئر^۱ هنوز دودی از آن برمی خاست -، با میهن پرستی فروکش کرده و بس مختصر پرخاش جویی نظامی و با گرایش به مدارا و خوش خویی - چه، طرف پیروزمند بودند و خوب توانسته بودند از آن بهره برگیرند -، آنان چنان می نمود که زندگی را آسان می گیرند و در زمینه اخلاق دیدی وسیع دارند، کم و بیش بشردوست، اما متقن تر آن که سودگرایند، دیر باورند، و اگر پای بند اصول بزرگ نیستند پیش داوری های عمده هم ندارند... (گرچه نمی بایست بدان اعتماد نمود!...) در میان این گروه چند تن کاتولیک آزاداندیش، تعداد بیش تری پروتستان و از آن باز بیش تر یهودی بودند، و باز يك جو از بورژوازی ریشه دار فرانسه که به هر دینی بی تفاوت بودند و سیاست را جانشین آن کرده بودند؛ و در سیاست هم برجسب های گوناگون داشتند، اما از جمهوری خواهی چندان دور نمی شدند، و از آن جا که سی سالی از عمر جمهوری گذشته بود، جمهوری خواهیشان کم کم به شکل محافظه کاری - و عملی ترین شکل آن - در می آمد. سوسیالیسم نیز در میان این گروه نمایندگان داشت؛ و اینان بیش تر جوانان بورژوا بودند، ثروتمند و دانشور، که سرمشق ژورس^۲ هم در آن زمان هنوز دوران ماه غسل خود با جمهوری را می گذراند. آنت هرگز به صورتی جدی به سیاست علاقه مند نشده بود. زندگی درونی نیرومندش فرصتی برای این کار باقی نمی گذاشت. ولی او نیز مانند دیگر کسان به هنگام ماجرای دریفوس ساعت های شور و برانگیختگی داشته بود. عشق به پدر، او را در قالب آنچه پدر حس می کرد فرو می برد. کشش قلب و غریزه آزادی هم که در خونش بود همیشه از پیش آماده اش می داشت که جانب ستم دیدگان را

1: Boers.

2: Jaurès.

بگیرد. از این رو، در آن هنگام که زولا^۱ و پیکار^۲ با افکار عمومی بند گسسته - این جانور غول آسا - دست به گریبان می شدند، آنت از لحظات هیجان سودایی گذشته بود؛ و نمی باید محال بنماید که مانند بسا دختران جوان، گاه که از پای دیوارهای زندان شرش میدی^۳ می گذشت، قلبش برای کسی که در آن زندانی بود به تپش درآمده باشد. ولی این احساسات کم تر از روی تعقل بود؛ و آنت نتوانسته بود خود را به بررسی انتقادی ماجرای دریفوس وا دارد. از سیاست می رمید؛ هنگامی که خواسته بود از نزدیک در آن بنگرد، بی درنگ در نتیجه آمیزه ای از ملال و بیزاری که در پی تحلیل آن بر نمی آمد از آن دور شده بود. نگاهش بیش از آن راست و بی غش بود که چیزی از انبوه حقارت ها و ناپاکی ها را که در هر دو سو به یک اندازه بود نبیند. قلبش که به اندازه چشم ها رک و راست نبود، همچنان می خواست باور دارد که طرفی که از اندیشه های عدالت هواخواهی می نمود می باید از مردمی درستکارتر و عادل تر ترکیب یافته باشد. و آنت خود را از آنچه تنبلی خویش در شناخت بهتر شیوه عمل ایشان می نامید سرزنش می کرد. به همین سبب خود را بر آن می داشت که درباره شان هواخواهی منتظرانه ای داشته باشد. - همچنان که در اجرای یک قطعه موسیقی تازه که نامی معروف ضامن آن است، شنونده مؤدبی که درکش نمی کند خود را به زیبایی هایی که شاید بعدها در آن کشف کند دل خوش می دارد.

آنت که خود درستکار بود به درستی برچسب ها باور داشت، و نمی دانست که در هیچ جا به اندازه قلمرو داد و ستد اندیشه تقلب امری عادی نیست. او هنوز برای «ایسم» هایی که انواع نوشابه های سیاسی با چنان برچسبی از هم تمیز داده می شوند کم و بیش واقعیتی قابل بود؛ و از آن میان آن هایی که نوید حزب های پیشرو می داد او را به خود جلب می کرد. پندار نهفته ای بر آتش می داشت که امیدوار باشد از این جانب است که بیش تر امکان دارد تا همسری موافق بیابد. او که خود به هوای آزاد خو گرفته بود، به سوی کسانی می رفت که چنان هوایی را بیرون از پیش داورای های دیرینه و دیوانگی های قرون و بیرون از خفگی خانه گذشته ها می جستند. آنت از مسکن قدیمی هیچ بد نمی گفت. چندین نسل

1: Zola.

2: Picquart.

3: Cherche - Mide.

رؤیاهای زندگی خود را در آن پناه داده بودند. ولی هوا در آن فاسد بود. بگذار هر که دلش خواست در آن بماند! می بایست نفس کشید. و آنت چشم می گرداند و در جست و جوی دوستی بود که یاریش کند تا خانه خود را، سالم و روشن، از نو بسازد.

در سالن هایی که در آن رفت و آمد داشت، جوان هایی که چنان می نمود که قادر به درك و یاری او باشند کم نبودند. خواه با برچسب و خواه بی برچسب، بسیاریشان اندیشه ای بی باک داشتند. ولی از بخت بد، بی باکیشان به سوی افق های یکسانی متوجه نبود. همچنان که فیلسوف گفته است، «جهش زندگی» محدود است. هرگز در يك آن از همه سو اعمال نمی شود. نادرند، بی اندازه نادرند، جان هایی که راه می روند و گرداگرد خود روشنی پخش می کنند. بیش تر کسانی که توفیق یافته اند تا فانوس خود را برافروزند (و چنین کسانی بسیار نیستند) روشنایی چراغ خود را به يك نقطه، تنها به يك نقطه پیش روی خود متوجه می کنند؛ و بیرون از آن دیگر هیچ نمی بینند. حتی گویی که پیش روی در يك جهت تقریباً همیشه به بهای پس روی در جهت دیگر به دست می آید. فلانی که در سیاست انقلابی است، در هنر، محافظه کاری قشری است. و اگر خود را از يك مشت پیش داوری سبک بار کرده است (از آن هایی که کم تر بدان دل بسته بود)، پیش داوری های دیگر را با تنگ چشمی بیش تری بر سینه می فشارد.

این رفتار پر دست انداز هیچ جا روشن تر و نمایان تر از مسیر تحول اخلاقی زن و مرد به چشم نمی خورد. زن، در تلاش خود برای بریدن پیوند از گمراهی های گذشته، در يك جا از جاده هایی که به سوی اجتماع نوین می رفت گام می نهاد، اما به ندرت در آن مردی می یافت که خواسته باشد جهان تازه ای بنا کند. مرد راه دیگری در پیش می گرفت. و اگر جاده سربالایی هر دو شان شاید می بایست در آن بالا به هم ببینند، حال را آن دو پشت به هم داشتند. این دوری و دوگانگی هدف ها در آن روزگار خاصه در فرانسه نمایان تر بود، چه در این کشور روح زن که مدتی درازتر عقب نگه داشته شده بود، در این چند ساله ناگهان در کار پیش افتادن بود و مردان آن زمان بدان توجه نداشتند. خود زن ها نیز همیشه این پیش افتادگی را به درستی برآورد نمی کردند، تا روزی که برخورد يك تجربه شخصی وجود دیواری را میان آنان و همراهان مردشان برایشان آشکار می کرد. و این لطمه سختی بود. - آنت وجود این سوء تفاهم دردناک را می بایست به زبان

خود کشف کند.

در میان جان‌های متردّی که مانند دسته زنبوران در میانش گرفته بودند، چشمان سر به هوای آنت، که بی آن که کسی بدان پی ببرد گرد هر يك از آن‌ها می‌گشت، دیگر آن را که می‌خواست انتخاب کرده بود. اما بی آن که چیزی بگوید. آنت می‌کوشید که هرچه پیش‌تر در این پندار که هنوز در تردید است باقی بماند. وقتی که دیگر دغدغه تصمیم گرفتن در میان نیست، آن وقت است که انسان خوش دارد با خود زمزمه کند:

– «هنوز هیچ تعهدی نسپرده‌ام».

و برای آخرین بار همه درهای امید را فراخ باز بگذارد.

به ویژه دو جوان بودند که آنت بسیار دوست داشت آینده خود را میانشان معلق نگه دارد. – گرچه بسیار خوب می‌دانست کدام يك را برگزیده است: دو جوان بیست و هشت تا سی سال، مارسل فرانک و روزه بریسو. هر دو از محافل بورژوازی مرفه، با رفتار و اطواری شایسته، مهربان، باهوش، ولی از محیط‌های فکری و مَنش‌های متفاوت.

مارسل فرانک از خانواده نیمه یهودی بود و چهره‌ای دل‌فرب داشت، از آن گونه که گاه از پیوند زناشویی میان افراد برگزیده دو نژاد مختلف پدید می‌آید. میانه بالا، باریک، ظریف و برازنده بود، با چشمانی آبی در رخساری به رنگ سفید مات، بینی اندکی خمیده، ریشی کم پشت و بور؛ نیم‌رخ کشیده و اندکی اسب‌وارش آلفره دوموسه را به یاد می‌آورد. مانند او نیز نگاه طبیعت‌آمیز و نوازشگر داشت که گاه ناز می‌داد و گاه طرف را برهنه می‌کرد. پدرش بازرگان ثروتمند پارچه‌های پشمی بود، مردی در داد و ستد آگاه و در سودهای خود پرتوان، که هنر نور را می‌پسندید و از مجله‌های جوانان پشتیبانی می‌کرد، پرده‌های وان گوگ^۱ و دوانیه روسو^۲ می‌خرید و با يك دختر زیبای اهل تولوز، که با جایزه

1: Marcel Franek.

2: Roger Brissot.

3: Van Gogh.

4: Douanier Rousseau.

دوم کمدی از کنسرواتوار بیرون آمده، يك چند در تئاتر آنتوان و پورل هنرپیشه اول بود، ازدواج کرده بود. ژوناس فرانك، پهلوان آسا، ابتدا قلعه دختر را با یورش تسخیر کرده سپس وی را به عقد خود درآورده بود؛ و زن، در بحبوحه موفقیت هنری، صحنه تئاتر را ترك گفته بود تا هم از روی کاردانی به کارهای شوهر برسد و هم يك سالن ادبی را که هنرمندان با آن خوب آشنایی داشتند با هوشیاری راه ببرد. این زن و شوهر بسیار سازگار، - که بر اثر موافقتی ناگفته، هر يك می کوشیدند خیلی از نزدیک به رفتار دیگری چشم ندوزند، و از آن گذشته هر کدام برای نگه داشت نفع مشترك می دانستند چه کنند که بهانه به دست بدگویان نیفتند، - یگانه پسر خود را در محیطی سرشار از هوش تند و تیز ولی آسان گذار تربیت کرده بودند. در چنین محیطی، مارسل فرانك آموخته بود که میان کار و کسب لذت يك هماهنگی هست و هنر زندگی عبارتست از یگانگی استادانه این دو. و او خود کم تر از دیگران در راه چنین هنری نمی کوشید، تاجایی که اینک به غایت کارآزمودگی رسیده بود. کارمند اداره موزه های ملی بود و شهرتی زودرس به عنوان منتقد هنری به دست آورده بود. او، با نگاه تن آسان و نافذ و گستاخ و اغماض کار خود، به همان اندازه می توانست در چهره های زنده دقیق شود که در تابلوهای نقاشی. از این رو، در میان جوانان دل بسته آنت، او کسی بود که بهتر از همه در وی می دید و می خواند. آنت به خوبی بر آن وقوف داشت. گاه که به هنگام گفت و شنود اندیشه هایی پاك متمایز از آنچه بر زبان می آورد از خاطرش می گذشت، پس از آن که از این تخیلات سر به هوا بیرون می آمد، با چشمان کنجکاو فرانك مصادف می شد که گویی به او می گفت:

- آنت، من شما را برهنه می بینم.

و شگفت انگیزتر آن که او، آنت آرمگین، از آن ناراحت نمی شد. دلش می خواست در پاسخ بگوید:

- به نظر تان این جور چه گونه می آیم؟

لبخند کنایه فهمی میانشان مبادله می شد. این که فرانك بی پرده می دیدش کم تر اهمیتی داشت. آنت می دانست که هرگز از آن او نخواهد شد. مارسل هم این یقین را در او می خواند. آشوبی به دل راه نمی داد. می اندیشید:

- خوب، خواهیم دید!

زیرا آن دیگری را می شناخت.

آن دیگری، روزی بریسو، در دبیرستان همشاگردش بود. فرانک به خوبی درمی یافت از چه رو آنت، روزی را بر او رجحان می نهاد... دست کم، در آغاز... («اما بعدها؟... این مسأله دیگری است!...»)- بریسو پسر خوش آب و رنگی بود، با چهره ای زیبا و روشن، حالتی راست و بی غش، چشمان خندان فندقی رنگ، انگاره رخسار منظم اما اندکی ستبر، صورت پر گوشت، دندان ها سالم، - ریش تراشیده، موهای انبوه و سیاه جوانی که فراز پیشانی هوشیارش رو به بالا شانه می خورد و فرقش از کنار باز می شد. بلند بالا بود، سینه فراخ، پاها دراز، بازوها ورزیده، با رفتاری چابک و حرکاتی پرنشاط. خوب، بسیار خوب سخن می گفت، با صدایی گرم و خوش آهنگ، اندکی بم با طنین مسگون که به گوش خوش می آمد، و خود نیز دوستش می داشت. رقیب درسی فرانک بود، با هوشی تیز و آسان پذیر و درخشان. خوگیر به موفقیت های فکری، و همچنان دوستار بازی ها و ورزش های بدنی. در بورگونی که املاک خانواده اش - از جنگل و ناکستان - درست در همسایگی خانه بیلاقی خانواده ریوی بر واقع بود، با شور و بی باکی به راه پیمایی و شکار و سواری می پرداخت. آنت در گذشته بارها در گردش های خود به او برخورد کرده بود. ولی آن زمان چندان پروای یک رفیق همراه نداشت، دوست می داشت که تنها راه برود. خود روزی نیز در آن ماه های زندگی در هوای آزاد، که از پاریس برکنده شده بود، از هیپولیت جوان پیروی می کرد و چنین می نمود که اسب و سگ خود را بر هر دختری ترجیح می دهد. از این رو، به هنگام گذار، جز سلام و نگاه، چیزی با هم مبادله نکرده بودند. اما از همین نیز همه چیز به هدر نرفته بود. تصویرهایی خوش آیند و کشش مبهم دو موجود که جسمشان نیکو می توانست با هم جور آید در ایشان به جا مانده بود.

خانواده بریسو به این نکته اندیشیده بود. گذشته از شخص این دو، املاک دو خانواده هم گویی برای آن ساخته شده بودند که با هم یکی شوند. با این همه، تا زمانی که رانول ریوی بر زنده بود، مناسبات همسایگی شان، با همه ادب، سرد و تا اندازه ای دور مانده بود. از شگفتی های غریب آن که ریوی بر که در زمینه آزاد

اندیشی از هیچ کسی کمی نداشت، تا هنگامه ماجرای دریفوس، مشتریان خود را به عنوان آرشیتکت میان اشراف و اردوگاه مرتجعان می‌جست. و چون بیش از آن زرنگ بود که با آنان راه نیاید و گاه که سودمند می‌دید حتی برای جلب نظر مساعدشان با آن‌ها به نماز کلیسا نرود، در دیده جمهوری خواهان شهرستان خویش مردی مرتجع و حتی هواخواه کشیشان قلمداد می‌شد (چیزی که سخت به خنده اش می‌آورد) و اما خانواده بریسو از ارکان رادیکالیسم بود. این خانواده اهل قضا - وکیل دادگستری و دادستان - به خود می‌بالید که از بیش از یک قرن پیش جمهوری خواه است، (درواقع هم از زمان نخستین جمهوری فرانسه این خانواده جمهوری خواه بود اما آن‌ها فراموش می‌کردند بگویند که جد بزرگشان که زمانی عضو کنوانسیون^۱ بود، به هنگام بازگشت بوربون‌ها نشان زنبق دریافت کرده بود)، و همچنان که دیگران به خدا ایمان دارند، آنان به جمهوری ایمان داشتند و خود را به سنت‌های دیرین جمهوری خواهی پای بند می‌شمردند: آری، نجابت تعهد می‌آورد! از این رو، وظیفه خود دانسته بودند که ناخشنودی سخت خود را نسبت به راتول ریوی بر اظهار داشته او را از خود دورتر نگه دارند؛ چیزی که به هیچ رو مایه دل‌تنگی ریوی بر نمی‌شد، زیرا از آن‌ها کم‌ترین انتظار دریافت سفارش نداشت. - در این میان ماجرای کذایی دریفوس در گرفت، و در آن، چنان که دیدیم ریوی بر بی آن که خواسته باشد خود را در صف حزب پیش رو یافت. این بود که در یک لحظه همه گناهانش شسته شد؛ بر گذشته اش رقم عفو کشیدند؛ و حتی صفات عالی میهن پرستی و جمهوری خواهی در او کشف کردند، که اگر کار به خودش بود نمی‌توانست بدان پی برد، ولی اگر مرگ در نمی‌رسید و نقشه‌هایش را بهم نمی‌ریخت بی شک سود خوبی از آن می‌برد.

از این مرگ، نقشه‌های خانواده بریسو آسیبی ندید. این جمهوری خواهان معتبر که در طی یک قرن توانسته بودند احترام به اصول را با رعایت منافع خویش دوشادوش هم پیش ببرند، مردمی دارا بودند و طبیعی بود که در اندیشه آن باشند که باز بیش تر دارا شوند. آنان می‌دانستند که ریوی بر ثروت خوبی برای دختر خود گذاشته است. و بسیار خوشوقت می‌شدند که ملک بورگونی او را که بدان خوبی می‌توانست املاکشان را تکمیل کند به دارایی خود بیفزایند. ولی برای

کسانی مانند خانواده بریسو که معتقد به اصول بودند، انگیزه های ملك و مال تنها در درجه دوم اهمیت بود، - حتی اگر برحسب اتفاق از نخست بدان فکر کرده باشند. - آری، در امر زناشویی، دختر می بایست پیش از همه به حساب آید. و دست بر قضا، دختر همه مدعیات آنان را بر آورده می ساخت. آنت، هم از بابت چیزهایی که از او می دانستند هم به سبب رفتار متبنی که داشت، و هم از روی آنچه درباره فداکاریش نسبت به پدر شنیده بودند، مورد پسندشان بود. هم هوش و هم سادگی اش جلب نظر می کرد. رفتار و گفتارش در مجالس بی نقص بود. آرامش داشت. از عقل کافی و تندرستی برخوردار بود. بی شك در کارهای دانشگاهی اش در سوربون^۱، در پژوهش ها و دیپلم هایش اندك نشانه خودنمایی می دیدند. ولی با خود می گفتند که این همه وقت گذرانی دختر جوان و باهوشی است که حوصله اش سر می رود، و همین که نخستین فرزند را بیاورد همه را کنار می گذارد. تازه، خانواده بریسو بدشان نمی آمد که نشان دهند دوستدار دانش و هوش اند، حتی در زنان، - طبعاً به شرطی که دیگر مزاحم نگردد. و شکر خدا! آنت نخستین زن دانشور خانواده نخواهد بود. خود خانم بریسو، مادر روزه، و مادمازل آدل^۲ خواهرش، از شهرتی رویهم به جا برخوردار بودند که به همان اندازه که زنی مهربانند سنجیده و مهذب نیز هستند و می توانند در زندگی فکری مردان خانه شان همان قدر سهمی باشند که در زندگی عملیشان. خصلت دانشور آنت تضمینی هم بود - و این سخت اهمیت داشت - که هر چه باشد کم ترین خطر هواخواهی از کشیشان از او متصور نیست. و اما برای باقی چیزها، آنت در خانواده تازه خود با سرپرستی محبت آمیزی روبه رو خواهد شد که خواهد توانست وی را از هر گونه افراط کاری برکنار دارد. دختر نازنین بی هیچ زحمتی می توانست با کسانی که نامشان را می پذیرفت یکی شود؛ چه، پدر و مادر نداشت، و می بایست خود را بسی خوش بخت بیابد که در پناه مادری دیگر و خواهری اندك مایه مسن تر از خود قرار بگیرد، کسانی که از هم اکنون به رغبت آماده بودند او را راه ببرند. خانم های بریسو که نظر تیزیبنی داشتند، آنت را به راستی دل پسند می یافتند، دختری سخت برازنده، مهربان، باادب، خویشتر دار،

1: Sorbonne.

2: Adèle.

شرمگین، (و از نظر آنان این عیب نبود)، اندکی سرد، (و این خود تا اندازه ای حسن شمرده می شد).

بدین سان روزه، با همداستانی همه خانواده که قبلاً با ایشان مشورت هم شده بود، از آنت خواستگاری کرد. روزه چیزی را از خانواده خود پنهان نمی داشت، زیرا مطمئن بود که همیشه تأییدش خواهند کرد. این جوان مورد پرستش نزدیکان خود بود. و محبتشان را نیز به خوبی باز پس می داد. در خانواده بربسو تحسین متقابل رواجی داشت. درست است که سلسله مراتبی در میان بود؛ ولی هر کسی برای خود ارزشی داشت. می باید اذعان نمود که از جنبه معنوی، همچنان که از حیث جسم و ثروت، همه شان بهره نسبتاً فراوانی دریافت داشته بودند. خودشان هم این نکته را متذکر می شدند، اما با ظرافت، چنان که از مردم تربیت یافته می سزد. به کسانی که آشکارا در مرتبه فروتر می شمردند، چیزی از آن ابراز نمی کردند. اما به یقین نرم و نازکی که در سیمایشان خوانده می شد، هیچ امکان نداشت که بتوان در این باره شك نمود. از همه یقین های خانواده، روزه یقین بی چون و چراتری بود. او مایه دل انگیزترین و شاید به جاترین غرورشان بود. درخت بربسو هرگز میوه ای بهتر و شاداب تر از او به بار نیاورده بود. روزه از بهترین استعدادهای تبار خود برخوردار بود؛ و اگر معایب آن هم در او وجود داشت، باری چیز زننده ای نبود؛ رفتار ظریف او و جوانی اش موجب می شد که آن را از یاد ببرند. روزه سرشار از استعداد بود؛ همه چیز برایش آسان بود، خاصه سخن گفتن. و سخنوری از تیول های خانوادگی بود. از ایشان تاکنون يك رئیس کانون و کلا برخاسته بود؛ همه شان هم از هنگام زادن ذوق فصاحت داشتند. دور از انصاف است اگر کسی مدعی شود که آنان مانند برخی سخن پردازان جنوب می بایست در سخن باشند تا بتوانند ببندیشند. ولی به سخن گفتن نیاز داشتند؛ در این جای تردید نبود. استعدادهاشان که واقعی بود در جملات شکفته می شد؛ خاموشی آن را از توش و توان می انداخت. پدر روزه که از نام آورترین پرگویان مجلس بود و انتخاب کنندگان شوخی تلخی باوی کردند و دیگر انتخابش نکردند، از فصاحت فرو خورده خویش خفه می شد؛ و روزه که در آن زمان شش ساله بود، هرگاه که با هم در خانه تنها بودند با ساده دلی به او می گفت:

- بابا، برایم يك سخنرانی بکن!

و اینک او خود سخنرانی می کرد. شهرت تازه کارش بسیار زود و به نحوی